

خاطراتی از علامه قزوینی و دکتر غنی



حسن شهباز - سردبیر فصل‌نامه‌ی ره‌آورد (امریکا)

۱- آغاز آشنایی

در سال‌های فرمانروایی رضاشاه، مردی از خاندان سرشناس روسیه در تهران زندگی می‌کرد به‌نام **ولادیمیر کولاک** که از روس‌های تزاری بود و پس از انقلاب بولشویکی به روسیه بازنگشته بود. او و پدرم آشنایی دیرین داشتند و پیر روشن‌ضمیر نسبت به من علاقه‌ی پدرانه داشت. مسیو کولاک، نخست بانک سپه، سپس سازمان بیمه‌ی ایران را به فرمان رضاشاه به‌وجود آورده بود و دورانی خود رییس بانک و مدیرعامل بیمه‌ی ایران بود. رفت‌وآمد ما به خانه‌ی او، ما را با بازرگان شریفی آشنا کرد به‌نام **تقی پوردهناد** که از یک‌سو داماد مسیو کولاک بود و از سوی دیگر منسوب نزدیک **میرزا محمدخان قزوینی**. دهناد، برادر همسر **میرزا احمدخان**، برادر کوچک‌تر علامه بود و همین آشنایی ما موجب شد که من با فرزندان او، سه پسر و سه دختر، که از همسر دوم خود داشت، معاشرت نزدیک داشته باشم. فرزندان میرزا احمدخان عموماً شاگردان اول مدارس تهران بودند و از سرمایه‌ی معنوی پدر بهره‌ی وافیه برده بودند.

مادرم که از شوق قرارناپذیر من برای سفر به خارج از ایران آگاه بود، سعی داشت که من با دختر بزرگ‌تر خانواده‌ی میرزا احمدخان (برادر علامه قزوینی) صمیمیت بیش‌تری برقرار کنم، به این امید که این صمیمیت به ازدواج من منتهی شود. سفرهای پیاپی ما به تهران و سفرهای خانواده‌ی میرزا احمدخان به اراک این پیوند را استوارتر ساخت، تا آن‌جا که سالی برنیامده بود که من افتخار همسری با دختر بزرگ خانواده را یافتم، اگرچه چندی بعد، با وجود داشتن دو فرزند، بین ما جدایی افتاد. شادروان میرزا احمدخان، ادیبی بود فرزانه، با آگاهی گسترده به آثار بزرگ ادب ایران و جهان، و در سه زبان فارسی و عربی و انگلیسی استاد. نه‌تنها از محضر فاضلان‌ه‌ی او سود می‌بردم، بلکه از بیانات شیرین و مباحث حکمت‌آموزش پند می‌گرفتم. بنا به تقاضای من، به‌یاری میرزا احمدخان، به خانه‌ی علامه قزوینی راه یافتم و در این دیدارها، برای نخستین‌بار در عمرم، ناظر بحث و فحص و تبادل سخن استادانی شدم که هر یک از آنان زُکنی از ارکان ادب فارسی آن زمان بودند، دانشمندانی نظیر **تقی‌زاده**، **قاسم غنی**، **لطف‌علی صورتگر**، **جلال همایی**، **علی‌اکبر دهخدا**، **بدیع‌الزمان فروزانفر**، **حاج سید نصرالله تقوی**، **عباس اقبال آشتیانی**، **محیط طباطبایی**، **بهمینار**، **فرزین** و جمع دیگری از استادان دانشگاه و محققان و مؤلفان بنام ادب ایران.

۲- خاطرات علامه قزوینی

بخشی از خاطرات خویش را با اولین روز دیدار با علامه‌ی فقید آغاز می‌کنم: یکی از روزهای نیمه‌ی دوم دی‌ماه ۱۳۲۳ خورشیدی، در معیت پدرخانم، به خانه‌ی علامه‌ی فقید در خیابان حشمت‌الدوله، خیابان فروردین، کوچی دانش، رفتم. «روزا خانم» (همسر ایتالیایی استاد) در را به روی ما گشود و لحظه‌ای بعد، «سوزان» (تنها دختر علامه) ما را خوش‌آمد گفت. آن‌گاه ما را به دفتر کار پدر راهنمایی کرد.

میرزا احمدخان با فروتنی بسیار سلامی کرد و هم‌چنان ایستاد تا برادر به او اجازه‌ی نشستن بدهد. پس از معرفی من، علامه از جای برخاست و با من دست داد. نشستیم. از برادر پرسید که من چه می‌کنم؟ پاسخ داد: کارمند نفت بوم و مقیم اراک و اکنون کار آزاد می‌کنم. سکوت کرد و این سکوت چون بار عظیمی بر روان من سنگینی می‌کرد.

می‌دانستم که دانشمندان شکیبایی دیدار کم‌سوادان و نوسوادان را ندارند. برای ما چای آوردند و علامه ضمن نوشیدن چای، از حال اقربای دور و نزدیک پرسش می‌کرد. ناگهان روی خود را به من کرد و گفت: «شما که درباره‌ی نفت زیاد می‌دانید، ممکن است بگویید که چرا نفت بخاری‌های ما نمی‌سوزد؟ همسرم از این مشکل به ستوه آمده است. اتاقش همیشه سرد است و من نگرانم که میادا سرما بخورد.»

من متحیرانه به او نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم چه جواب بدهم. پس از دقیقه‌ی گفتیم: «شاید مشکل بخاری، نفت نیست. عیب دیگری در کار است.» گفت: «خیر. بخاری‌های دیگر هم همین‌طورند. من ناچار از بخاری برقی استفاده می‌کنم...» از جای برخاستم. گفتم: «اجازه می‌دهید من بخاری را ببینم.» استاد، سوزان را صدا کرد. در معیت او به اتاق مادرش رفتیم. من شبیه به یک راننده‌ی ناشی بودم که می‌خواهد اتومبیلی را براند، با بیم و تردید به سراغ بخاری رفتم، خم شدم و دست تمیزم را با نفت و دود آلودم...

با دقت بسیار مخزن را خالی کردم و از نو پر ساختم. دقایقی بعد بخاری مشتعل شد و شروع به سوختن کرد. فروغ شادمانی سیمای مادر و دختر را پوشاند. به یاری سوزان، دست‌های آلوده را در دستشویی شستم، کت را به تن کردم و به اتاق علامه بازگشتم. خبر موفقیت من پیش از ورود من به آن‌جا رسیده بود. استاد با خشنودی چندبار از من تشکر کرد. شادمانی او به من فهماند که من با این خدمت کوچک، پروانه‌ی ورود به آن خانه را گرفته‌ام، و حقیقت امر همین بود. به هنگام خداحافظی، به من گفت: «هر وقت به تهران می‌آیید، پیش من بیایید. از دیدار شما خوشحال خواهیم شد!»

یک روز با اجازه‌ی سوزان‌خانم، داخل اتاق کار علامه شدم. دختر استاد به من گفته بود که پدرش عصبانی‌ست. همین که در را گشودم و سلام کردم، روزنامه‌ی را به‌سوی من گرفت و خشمناک گفت: این یاهوها را شما خوانده‌اید؟ روزنامه را به دستم داد، گفت: «این مطلب مجعول را دیده‌اید که یک معلون جاعل نوشته است؟» نگاه کردم. یک آگهی بلندبالا بود از سوی مجله‌ی **ترقی**. عنوان آن چنین بود: «صلاح‌الدین ایوبی در اروپا» و بعد عناوین دیگر مطالب مجله را ذکر کرده بود. گفتم: «استاد! این فقط یک آگهی‌ست که در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ شده است.» گفت: «کاری ندارم که چیست، یک نفر از این جاعل بی‌سواد بپرسد که صلاح‌الدین ایوبی چه زمان به اروپا رفته است؟ چرا با نوشتن این خزعبلات جوانان را گمراه می‌کنند؟ آیا ممکن است شما به مدیر مجله تلفن کنید و از او بخواهید فوری این ادعا را تکذیب کند؟» یک لحظه سکوت کرد و سپس افزود: «در حیرتم که چه‌گونه آقای مسعودی چنین مطلب جعلی را در روزنامه‌ی خود چاپ می‌کند؟»



به علامه اطمینان دادم که من به همه‌ی افراد تلفن خواهم کرد. در دورانی که علامه‌ی فقید با نظر مهر بر من می‌نگریست و بیش‌تر اجازه می‌داد که در دیدارهای جمعی او با استادان شرکت کنم، روزی که در معیت میرزا احمدخان رفته بودم، از من پرسید: «شنیده‌ام که شما اشعار زیادی را از بر دارید و به‌خصوص به خواجه‌ی شیراز ارادت می‌ورزید.» گفتم: «همین‌طور است.» گفتند: «میرزا احمدخان از شعرخوانی شما تعریف زیاد کرده است. مشتاق شدم یکی از غزلیاتی را که به خاطر می‌آورید، برای من بخوانید.» احساس غرور کردم و پیش خود، برای این‌که او را بیش‌تر خوشحال کنم، گفتم: «وقتی حافظ تصحیح شما منتشر شد، آن را خریدم و بیش‌تر اوقات با من است.» گفت: «بخوانید.» و آن‌گاه از سوزان خواست تا برای همه چای بیاورد. من بدون این‌که در انتخاب غزل فکری بکنم، شروع به خواندن کردم:

سحر با باد می‌گفتم، حدیث آرزومندی
 خطاب آمد که واثق شو، به الطاف خداوندی
 دعای صبح و آه شب، کلید گنج مقصود است
 بدین راه و روش میرو، که با دلداز پیوندی
 قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
 و رای حدّ تقریر است، شرح آرزومندی
 همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا چند
 دریغ از سایه‌ی دولت، که بر نااهل افکندی
 بیت آخر به‌پایان نرسیده بود که ناگهان راست نشست. نفس در سینه‌اش محبوس شد و خیره به من نگاه کرد. با صدای خشم‌آلود گفت: «بیت آخر را دوباره بخوانید...» حدس زدم که شعر را غلط خوانده‌ام. لرزشی خفیف بر تنم مستولی شد. در آن حال سرگشتگی صدایش را شنیدم که امرانه گفت: «آقای شهباز، شما نباید کلام لسان‌الغیب را سهواً و یا عمدتاً به اشتباه بخوانید. گناه شما نابخشودنی‌ست...» و بعد از جای برخاست. از قفسه‌ی کنار دست، دیوان خواجه را بیرون آورد و به‌سرعت غزل را یافت و به دست من داد. گفت: «بخوانید: همایی چون تو عالی‌قدر...»

همایی چون تو عالی‌قدر، حرص استخوان تاکی
 دریغ آن سایه‌ی همّت که بر نااهل افکندی
 و متعاقب آن، صدای علامه را شنیدم: «شما گفتید: حرص استخوان تا چند و بعد گفتید: دریغ از... و بعد گفتید: سایه‌ی دولت، از شما می‌پرسم: کسی که آیات قرآن را به‌غلط بخواند، قابل بخشش است؟» سکوت من و رنج من، توان فرسا بود. صدای میرزا احمدخان به فریادم رسید: «تصور می‌کنم آقای شهباز با شتاب خواندند، وگرنه چنین اغلاط فاحشی را نمی‌خواندند.» علامه گفت: «به شما اندرز می‌دهم و امیدوارم همیشه به یاد داشته باشید: سخن بزرگان را خطا به حافظه سپردن، معصیتی‌ست بزرگ، گناهی‌ست کبیره. هر وقت خواستید مطلبی را به حافظه‌ی قوی خود بسپارید، مطمئن باشید که یک حرف را پس و پیش نکرده‌اید.» سر را به نشانه‌ی اطاعت فرود آوردم. از جای برخاست و حافظ را به جای خود گذاشت. هنوز چای صرف نشده بود که دانستم زمان خداحافظی‌ست. به هنگام خروج، نگاه مهرآمیزش به من فهماند که استاد، گناه شاگرد خویش را بخشیده است.

خاطراتم از دکتر قاسم غنی

شادروان **دکتر قاسم غنی**، یکی از باران مقرب و محبوب علامه قزوینی بود. هر آن‌گاه از سفری به تهران بازمی‌گشت، با اشتیاق فراوان به دیدار استاد می‌آمد. مسافرت من به تهران، دو بار مصادف با حضور او در جمع دانشمندان محفل انس علامه شد و در سفر دوم بود که به خود اجازه دادم تا تمنایی را که در دل دارم با او در میان بگذارم. کتاب داستان‌سرای انگلیسی **ماری کرلی**، زیر عنوان **سرگذشت** آماده بود و آن را با خود آورده بودم. به روش معمول خود، با مهر و بزرگواری بسیار از حالم جویا شد و بیش از نیم‌ساعت در اتاق خلوتی با من به گفت‌وگو پرداخت. به او گفتم: «خواهشی از استاد بزرگوار دارم و آن این است که نگاهی به کتاب من بیافکنند و به من بگویند کار من چه‌گونه است؟» نخست متعجب شد و آن‌گاه لبخندی بر لبان خود آورد. شاید انتظار نداشت

که در من توانایی ترجمه‌ی کتابی آن‌چنانی باشد. با نگاهی کوتاه بر صفحات آن، پرسید: «این خط خودتان است؟» پاسخ دادم: «بلی.» با دقت بیش‌تر و خواندن چند سطر از چند صفحه سر خود را تکان داد و گفت: «شما را تحسین می‌کنم. خط شما زیبا و خواناست و جملات شما موزون و خوش‌آهنگ.» نفسی به راحتی کشیدم. سایه‌ی نگرانی از سرم رفع شد. به صندلی تکیه داد و آرام شروع به خواندن کرد. صفحه‌ی نخست را به پایان برد و آن‌گاه به سر فصل‌های دیگر کتاب توجه کرد. مطالعه‌ی او بیش از ده دقیقه به طول نینجامید، اما در نظر من ده ساعت گذشت. سرانجام کتاب را پایین گذاشت و پرسید: «با این کتاب می‌خواهید چه کنید؟» پاسخ دادم: «آرزویم این است که چاپ شود، البته اگر قابل انتشار باشد.» از جایش برخاست. دستش را به‌سوی من دراز کرد و گفت: «فردا صبح کتاب را به دفتر روزنامه‌ی **مهر ایران** ببرید. من به آقای «مجید موقر» تلفن خواهم کرد. کتاب شما از هفته‌ی آینده در پاورقی روزنامه‌ی **مهر ایران** چاپ خواهد شد...»

آن‌چه را می‌شنیدم، به‌سختی می‌توانستم باور کنم. کتاب را گرفتم و با خوشحالی بسیار تشکر کردم. پیش از آن‌که از اتاق خارج شود، روی به من کرد و گفت: «آقای شهباز، این تازه آغاز کار شماست. سال‌های زیادی برای موفقیت در پیش دارید. به شما دو پیشنهاد دارم، امیدوارم قبول کنید. اول این‌که کتاب زیاد بخوانید، نه هر کتابی را، کتاب‌های بزرگ سرنوشت‌ساز بشر را و دوم این‌که هر کتابی را ترجمه نکنید. کتاب‌هایی را برگزینید که در ادب عالم جاویدان شناخته شده‌اند...» بعد در را گشود و بیرون رفت و من پس از رفتن او بیش از نیم‌ساعت، در جای خود ایستاده بودم و فکر می‌کردم. ■